



شام در مگنی

● روبرت بالدیک

● ترجمه: زهرا میهن خواه

ادبی نیست. در کجای دنیا می‌توانید بدکاره‌ای همچون فانتین، محکومی همچون ژان والزان و اسقفی که يك انقلابی را دعای خیر بکند، پیدا کنید؟ و این همه حاشیه‌روی و نصیحت و پند در باره رنجها و آلام عالمگیر و تعلیم و تربیت توده‌ها! درست است که قطعات زیبایی هم دارد، اما در مجموع کاری بچگانه است.

کنگور بزرگتر گفت: «بله، این کتاب در واقع يك ناکامی و شکست بزرگ است. عنوان کتاب بی‌مسما است. سبک، سبکی آب و تاب دار است و طرح، طرحی نامحتمل...»

ژول افزود: «شخصیت‌های رمان هم که انگار از برنز یا مرمر یا خلاصه، هر چیز دیگری به غیر از گوشت و خون به وجود آمده‌اند. این رمان مراسم تدفین شهرت هوگو بود و برتری و عظمت بالزاک را آشکارتر ساخت.»

گوتیه با حرارت پرسید: «بالزاک...؟ او را می‌شناسی، نه؟»

– «بیشتر از شناختن... من و او همکاری نزدیک داشته‌ایم و چه همکار خارق‌العاده‌ای بود! هیچ وقت اولین ملاقاتمان را فراموش نمی‌کنم. او آن موقع سی و شش ساله بود. از شدت هیجان قلبم داشت از جا کنده می‌شد. چون هرگز بدون ترس و لرز به يك استاد بزرگ نزدیک نشده بودم. حرفهایی که آماده کرده بودم در گلویم گیر کرده بود. تنها چیزی که توانستم به زبان بیاورم صحبتی معمولی در باره آب و هوا بود. اما بالزاک خیلی زود مرا از مخصه و قید و بند تشریفات رها نمود. صرف ناهار یا او آمیزه‌ای از تفریحی را به گونه و لذتی رها بانه بود.»

– «می‌گویند توی خانه‌اش مثل راهب‌ها لباس می‌پوشید.»

«... این مادام کولت هم آدم عجیب و غریبی است.»

سن دیکتور گفت: «شناس آوردی که مثل «کار» بیچاره با چاقو به جانت نیفتاده...»
ابروهای سفید تورگنیف از شدت تعجب کاملاً بالا رفت:

«می‌خواهی بگویی که این خانم واقعاً کسی را چاقو زده؟»

وین پاسخ داد: «بله، بله؛ آلفونس کار را، سالها قبل وقتی این روزنامه‌نگار چیزهایی راجع به این خانم درج کرده بود که به مذاق او خوش نیامده بود، مادام کولت مستقیماً به محل سکونت او رفت و در خیابان منتظر او ایستاد و وقتی که آلفونس قصد داشت به خانه‌اش برود از پشت به او چاقو زد.»

– «او را کشت؟»
– «خوشبختانه زنان از آناتومی بدن انسان اطلاعات چندانی ندارند. او زنده ماند و چاقو را در بالای میز مطالعه‌اش آویزان کرد و زیر آن نوشته‌ای به این مضمون چسباند:

«هدیه از طرف مادام کولت... در ناحیه پشت و کمر!»
کلارین شتابزده کوشید موضوع را عوض کند: «آدم را به یاد چیزی در آخرین رمان ویکتور هوگو می‌اندازد. فلوریا! در مورد این کتاب چه فکر می‌کنی؟ شاید هم هنوز وقت نداشته‌ای که آن را بخوانی.»

برق خاصی صورت فلوریا را فرا گرفت: «بیتوابان؟ آن را خوانده‌ام و باید بگویم که حسابی مرا برآشفته. روزمان رفته است، هیچکس جرأت انتقاد آشکار از او را ندارد و اگر این کار را بکند تحت تعقیب قرار می‌گیرد. اما الان اینجا - در مگنی - می‌توانم افکار و عقاید مرا آزادانه ابراز کنم. در این کتاب کوچکترین اثری از حقیقت، صداقت و تعالی

* بخشی از گزارش - یادداشت «روبرت بالدیک» که وی عنوان کلی «شام در مگنی» بر آن نهاده است در یکی از شماره‌های پیشین ادبستان چاپ شد و مورد عنایت خوانندگان قرار گرفت. در مقدمه آن بخش، با اشاره به اهمیت یادداشتهای «شام در مگنی» که به واقع گزارشهایی است در باره گردهم آمدن تنی چند از نویسندگان مشهور جهان برای شام و گپ زدن در رستوران «مگنی» پاریس، قول داده بودیم قسمتهای دیگری از این گزارش - یادداشتهای را در شماره‌های بعد به نظر خوانندگان عزیز برسانیم. اکنون قسمت برگزیده دیگری از «شام در مگنی» تقدیم می‌شود؛ با این تأکید که احتمالاً يك یا دو بخش گزیده این مطلب را نیز در شماره‌های آتی ادبستان چاپ خواهیم کرد.

گوته به علامت تأیید سرش را تکان داد:

«بله لباسی از فلافل سفید می پوشید و کمربندی روی آن می بست. نمی دانم چرا این لباس را انتخاب کرده بود؛ شاید به عنوان سمبل زندگی راهبان‌ای که به واسطه کارش محکوم به آن بود. در هر حال کاملاً برانده اش بود. همچنین خیلی به خودش می بالید که حتی يك لك جوهر هم روی این لباس سفید نیفتاده است. یادم است که آستینهای کاملاً تمیز آن را به من نشان می داد و تأکید می کرد که يك نویسنده بایستی کاملاً تمیز باشد.»

گاورانی گفت: «اما در همه موارد این طور نبود. يك بار چند روزی را با هم در بزرگ به سر بردیم. همیشه می باید او را روبه راه می کردم و کراواتش را می بستم. يك روز به او گفتم که دوستی به درد او می خورد که او را بشوید، لباس بپوشاند و خلاصه، تیمار کند.»

«خیلی هم بی صبر بود. نمی توانست يك لحظه بیکار بنشیند. در حین سفر به بزرگ مدام می کوشید جلودار را وادار کند که تندتر براند، یکسره می گفت: «تندتر! عجله کنید. این جنتمن که اینجا است روزانه تنها پنجاه فرانك عایدی دارد ولی من یکصد فرانك. بنابراین هر دقیقه وقت من بسیار گران‌بهار است.» و این رفتار در هر راه‌دارخانه تکرار می شد...»

گوته یاد آور شد: «شاید عجله اش به خاطر نوشتن بوده است. لاقلاً به خاطر نوشتن نمایشنامه هایش: هرگز زمانی را که مرا به اتاق کار خود دعوت کرد از یاد نمی برم. او با بلوی، اورلیاک و لارن ژان بسری می برد من طبق معمول دیر رسیدم و او با ملایمت ناراضی خود را نشان داد، و به من یادآوری کرد که يك ساعت دیر کرده ام. او گفت که باید يك نمایشنامه پنج برده ای را روز بعد برای هارول مدیر پرت سن مارتین بخواند. من در حینی که خودم را روی صندلی ام جا بجا می کردم تا برای جلسه ای طولانی آماده شوم پرسیدم: «حالا حتماً نظر مرا می خواهید؟» او گفت: «نه، چون هنوز نوشته نشده است.» گفتم: «پس باید خواندن نمایشنامه را به شش هفته دیگر موکول کنید.» او گفت: «هرگز. هفته های زیادی دارم که باید برداخت شود. بنابراین باید کلکش را بکنیم وگرنه اوضاع خراب می شود.» به او گفتم که امکان ندارد بتوانیم يك نمایشنامه پنج برده ای را ظرف يك روز تمام کنیم. حتی باز نویسی چنین نمایشنامه ای بیشتر از این وقت می برد. اما او مصر بود و گفت: «بگذار بزیارت توضیح بدهم که چطور این کار را می کنیم. يك برده را تو می نویسی، یکی را اورلیاک. بعدی را لارن ژان و چهارمی را بلوی. من هم پنجمی را و فردا هنوز روز به نیمه نرسیده خود من تمام نمایشنامه را يك دور می خوانم و تنظیم می کنم. هر برده نباید از چهارصد تا پانصد سطر تجاوز کند. چیزی که مسلم است این است که هر کسی می تواند طی يك شب و يك روز پانصد خط گفتگو بنویسد.»

تقریباً با عقب نشینی کامل گفتم: «بسیار خوب، اگر بگوییم که موضوع آن چی است و در مورد طرح و شخصیتها هم توضیحات کافی بدهی، شروع می کنم. هرگز ندیده بودم که چنان نگاه تعجب آور و سرزنش آمیزی تحویل من بدهد. او فریاد زد: «آقای محترم، اگر به شما بگویم در باره چی هست که اصلاً نمی توانیم آن را بنویسیم!»

در میان انفجار خنده حضار، وین پرسید که آیا چنین نمایشنامه ای هرگز نوشته شده یا نه. گوته پاسخ

داد: «بله، اما همان طور که روشن است آن شب نه. این نمایش، یکی از نمایشنامه های او بود و شاید به خاطر بیابورید که پس از اولین اجرای آن توقیف شد. چون فردريك لیمر کلاه گیسو گذاشته بود که شبیه لویی فیلیپ شده بود.»

رتان پرسید: «بالاخره خود بالزاک هیچ سهمی در نوشتن آن داشت یا نه؟»

گوته پوزخند زان گفت: «این را نمی توانم بگویم. تنها می دانم که از این ما، تنها کسی که واقعا روی این نمایش کار کرد لارن ژان بود و او هم شاکي بود که بالزاک اول آن را «نمایشنامه تو»، بعد «نمایشنامه ما» و دست آخر «نمایشنامه من» نامیده بود.»

گاورانی با حرارت غیرمنتظره ای لب به سخن گشود: «او مرد خاصی بود. تاجر مآب و بسیار نادان و زودباور و با افکاری کلیشه ای. مرد بسیار خشتی هم بود. يك بار که شخصی، مردك بخت برگشته ای را پیش او فرستاده بود تا نسخه ای از یکی از کتابهای بالزاک بگیرد. او این مردك بیچاره را شش ساعت تمام در زیر بارانی سیل آسا سرپا نگاهداشت.»

گوته گفت: «تنها چیزی که می توانم بگویم این است که او همیشه نسبت به من مهربان بود. حتی راجع به ضروریات يك زندگی شغلی بهداشتی و سالم مرا راهنمایی کرد. چند سال متمادی مرا بر آن داشت تا در

دنیا را به روی خود ببندم. هیچ نوشیدنی بی جز آب ننوشم. هر غروب ساعت شش به بستر بروم و نیمه شب برخیزم و تا صبح یکسره کار کنم. تمام روز بعد را به تصحیح نوشته های شب قبل بپردازم. اشتباهات را بگیرم و یادداشتهای لازم را اضافه کنم و از همه بالاتر این که در عشق دست از با خطا نکم. وقتی که نسبت به این نکته آخری به ملایمت لب به اعتراض گشودم و یادآور شدم که حتی بزرگترین نوابغ نیز خود را از عشق و محبت زنان محروم نمی کردند، پاسخ می داد: «ولی مطمئناً بدون زنان، به افتخارات بزرگتری نایل می شدند»

گنگور بزرگتر گفت: «بله او همیشه بر این موضوع پافشاری می کرد.»

فلور بر قاه قاه خندید اما تورگنیف سرش را با حزن تکان داد و گفت:

«میدانم که برخی از شما بالزاک را به عنوان نویسنده ای بزرگ می ستایید. اما باید اعتراف کنم که هرگز نتوانسته ام ده صفحه پیاپی از يك اثر او را بخوانم. احساس می کنم خیلی با او بیگانه ام. به عقیده من او ترکیب اعجاب انگیزی است از نبوغی عظیم که پا به پای جهلی عظیم تر نسبت به حقایق هنری، پیش می رود.»

فلور بدفتناً حالتی جدی به خود گرفت و گفت: «می فهمم که چه احساسی داری. خود من هم او را کمتر از گذشته تحسین می کنم. چرا که من تشنه تکامل هستم. ولی شاید در اشتباه باشم. او نه يك شاعر بود، نه يك نویسنده. ولی این مسأله مانع از این نیست که مردی بزرگ محسوب شود. گذشته از این، هنرمندی که ممارست و تجربه زیادی نداشته باشد، افق وسیع فکری لازم را نمی تواند داشته باشد...»

فلور لحظه ای درنگ کرد تا جرعه ای بنوشد و سپس ادامه داد: «به علاوه، ضرورتی ندارد که چنین

مردان بزرگی سبک شناسی هم بدانند. اینها برخلاف تمامی اشتباهاتشان و حتی به خاطر همان اشتباهات، باز هم انسانهایی قوی و با نفوذ هستند. حتی می خواهم چیزی را که در هیچ جای دیگر نگفته ام، این جا به زبان بیاورم: غالب نویسندگان بزرگ بد می نویسند و چه بهتر از این! ما نباید در آثار آنها به دنبال نوعی تعالی ظاهری و روبرنایی باشیم، بلکه باید در آثار نویسندگان درجه دوم در پی چنین چیزهایی بگردیم.»

گوته موزیانه گفت: «عمویو نمی بینم که به دفاع از بالزاک معترض شوی.»

سن بوو جواب داد: «برادر زاده عزیز من، باید به خاطر داشته باشی که هر منتقدی قربانی محبوبی برای خود دارد که او را برای مثله کردن بر دیگران مقدم می شمارد. قربانی محبوب من بالزاک است؛ ولی شاید تاکنون من چندان منصف نبوده ام... اگرچه او هنگام کار واقعا از خود بیخود می شد و حتی در غرور می افتاد، ولی به هر حال هنرگوش فرا دادن و دریافتن را نیز داشت. تنها چیزهایی را که در همان نظر اول درمی یافت به خاطر می سپرد و بقیه چیزها را فراموش می کرد. اما خوب، همین برداشتهایم هم بسیار قابل ملاحظه بود و نمی توان انکار کرد که بهتر از هر زمان نویس دیگری فساد زمانه خود را درك کرده بود و البته خودش هم چیزی بر آن افزوده بود. امهر درباره توصیفات او گفته بود: «هر وقت این قبیل چیزها را می خوانم، احساس می کنم باید بروم دستهایم را بشویم یا لباسهایم را برس بکنم. حتی بهترین زمانهایم نیز آغازی ناهنجار و ناموزون دارد.»

گنگور جوان تر با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «هر چیزی هم که بگویی، نمی توانی منکر این شوی که او يك نابغه بود.»

منتقد شانه هایش را بالا قیدی بالا انداخت و گفت: «بسیار خوب. اگر تو دوست داری، باشد؛ او يك نابغه بود. البته از نوع عجیب الخلقه اش» گوته گفت: «عمو بوو، همه ما عجیب الخلقه هستیم، ولی چه کسی بهتر از او زمانه ما را رسم کرده است؟ در کجا می توان بهتر از آثار بالزاک تصویر جامعه خود را دید؟»

سن بوو اعتراض کرد: «ولی همه اش ساختگی و جعلی است. توصیفات به کاررفته در زمانهایم ذره ای هم شبیه واقعیت نیست.»

ادموند پرسید: «پس برای یافتن واقعیت کدام زمانه را می خوانی؟ زمانهای مادام ساندراس؟ رتان اظهار نظر کرد: «باید بگویم که به هر حال مادام ساندراس، واقع گراتر از بالزاک است.»

ادموند دوگنگور گفت: «تو جدی نمی گویی!» - «چرا، جدی می گویم. احساساتی که او به وصف درمی آورد حالانی عمومی و آشنا است.»

- «خوب، احساسات همیشه عمومی و آشنایند!» سن بوو که با حمایت رتان، جانی تازه گرفته بود گفت: «تازه، سبک بالزاک چه قدر بیچ و تاب دارد و مطمئن است. درست مثل طنایی گره گره.»

رتان ادامه داد: «تا سه قرن دیگر مردم باز هم خواننده آثار مادام ساندراس خواهند بود.»

- «آها! درست مثل مادام ژن لیس؛ او هم بیشتر از مادام ژن لیس دوام نمی آورد.»

کلارین گفت: «بالزاک چیزی نیست مگر تصویرگر احساسات درونی. حتی می توان گفت که درباره مبلمان خانه خیلی بیشتر از احساسات بشری

سن و یکتور افزود: «او همین حالا هم از سر زبانه افتاده، وانگهی خیلی بیچیده می نویسد».

«اما هیولت را در نظر بگیرید. چه شخصیت فوق العاده ای دارد».

سن و یکتور گفت: «سادگی عین زیبایی است. در تمام ادبیات هیچ چیز زیباتر از احساسات شخصیتهای هومر نیست. هنوز طراوت و شادابی پاستانی خود را حفظ کرده اند. باید اذعان کرد که اندروماک بسیار جالب توجه تر از مادام مارنف است».

برادران گنگور همصدا فریاد زدند: «نه برای من!»

«شوخی می کنی! هومر...»

گوته حرف او را قطع کرد و گفت: «برای اغلب فرانسویان، هومر همان است که «بیتوبه» آن را سروده».

تورگنیف گفت: «بیتوبه؟ ممکن است بفرمایید که «بیتوبه» چه کسی است؟»

گوته تصحیح کرد: «چه کسی بود؟ تورگنیف عزیز، بیتوبه پیر بسری بود که در قرن گذشته هومر را ترجمه کرد تا خوانندگان فرانسوی بتوانند آن را بفهمند. ا هومر واقعی اصلاً شبیه به هومر بیتوبه نیست؛ به طرز موحشی بدوی است، یکسره درباره مردمی حرف می زند که خودشان را «رنگ» می کردند».

گنگور بزرگتر گفت: «به علاوه، هومر فقط رنجهای فیزیکی و جسمانی را ترسیم کرده نشان دادن رنجهای روحی و معنوی کاری بس جدی تر است. می توان گفت که یک روان شناس معمولی خیلی بیشتر از هومر مرا تحت تأثیر قرار می دهد».

سن و یکتور با شگفتی فریاد زد: «چی گفتی؟»

«بله، درست شنیدی. باید بگویم که مثلاً «ادلف» خیلی بیشتر از هومر روی من اثر می گذارد».

سن و یکتور سرخ شد. چشمانش انگار می خواست از کاسه در بیاید:

«شنیدن این حرف به تنهایی کافی است که آدم خودش را از پنجره به بیرون برت کند. چرا... رنان با حرارت حرفش را قطع کرد: «ولی گنگور، سبک هومرچی! ترکیبات فشنگی مثل پرندگان دم بلند...»

سن بو ادامه داد: «بیا دریای بایر، دریایی که هیچ نوع سبزینه ای در آن نباشد! تاکنون چیزی زیباتر از آن شنیده ای؟»

رنان گفت: «دریای بایر دیگر چه صیفه ای است. اما راستی یک انجمن آلمانی معنای جالبی برای آن پیدا کرده است».

«چه چیزی؟»

«یادم نیست، ولی چیز فوق العاده ای بود».

سن و یکتور گفت: «باید هم فوق العاده باشد. کار هومر فوق العاده است. یکی از زیباییهای بی جاودانه جهان ادبیات است».

گنگور بزرگتر حاضر به جواب گفت: «زیبایی های جاودانه جهان ادبیات دیگر چی هستند؟! فقط مدیران مدارس وانمود می کنند که چنین چیزهایی وجود دارد. اما قشنگ ترین چیز برای آنها همان نان و پنیر خودشان است. باور کنید اگر هومر الان ایلیاد را می نوشت هیچ ناشری حاضر به چاپ آن نمی بود...»

زول گفت: «مولیر هم اگر امروز کتاب «ضد بشر» خود را به آثار کمدهی فرانسه عرضه می کرد، حتی نیم نگاهی هم به آن نمی انداختند».

ادموند ادامه داد: «این موضوع در مورد نویسندگان امروزی هم صدق می کند. تا قرن آینده بالزاک هم پدیده می شود، ولی هنوز که تازه و جانب است و من تا ابد او را به هومر ترجیح می دهم».

سن و یکتور فریاد زد: «کفر! کفر میگوی! بدون هومر اصلاً بالزاک وجود نمی داشت، اصلاً تر مورد یونانیان جای هیچ بحثی نیست».

ادموند اعتراض کرد: «چه بی معنی! در مگنی همه می توانند راجع به هر چیزی که دوست دارند بحث کنند. ایداً قبول نمی کنم که چون در اقلیت هستیم عقیده مان را ندیده بگیرند».

«این که عمیده نیست، اهانت است! اهانت به مسلک اندیشمندان! هومر ایمان من است».

ادموند با تندگی گفت: «باید خیلی خوشایند باشد که انسان ایمان و تعصب ادبی داشته باشد؛ آدم را وا می دارد که دور تر ذوق و قریحه ای خط بکشد!»

سن بو، همان طور که مضطربانه عرق چین خود را به عقب سرش هل می داد فریاد زد: «آقایان! آقایان! جنگ بر سر بزرگترین و پر عظمت ترین شعرا را خاتمه دهیم! شاید بتوانیم اختلافاتمان را با تأسیس «انجمن دوستداران هومر» برای تحقیق در مورد صحت و سقم زیباییهای «ایلیاد» و «ادیسه» مصالحه دهیم، مگر نه؟»

و با گفتن این حرف امیدوارانه نگاهی به اطراف میز افکند، اما برادران گنگور دست به سینه نشسته بودند و با حالتی عبوس به پیش رو خیره شده بودند و چهره سن و یکتور هنوز از شدت غیظ و عصبانیت سیاه بود. به نظر می آمد که باید به فکر راه حل های مسالمت آمیز دیگری افتاد. سن بو ادامه داد: «خوب، بهتر است شمارا به کیلوری که مطمئن هستم خود هومر هم آن را می پسندد دعوت کنم. چارلز، می شود لطفاً آن سینی را از آنجا بیاوری؟»

سرگارسون سینی بی در جلو منتقد قرارداد که دو بطری، بیشتر از یک دوجین گیللاس و یک تنگ در آن قرار داشت. همه مجذوبانه به سن بو که نیمی از تنگ را از بطری اول و نصف دیگر آن را از بطری دوم پر می کرد خیره شده بودند، او سپس قدری از آن را در یک گیللاس ریخت و پس از چشیدن و احساس رضایت از آن، تمام گیللاس ها را به دقت پر کرد و سینی را دور چرخاند. شام هم آماده بود تا آزمون این معجون سن بو را آسان تر سازد.

عاقبت گوته گفت: «خارق العاده است، طعمی لطیف و تقریباً شرقی دارد. فکر می کنم طعم پرتقال می دهد. خوب این چه هست عمو بو؟»

منتقد پیر با ملاطفت لبخند زد:

«من آن را «مخلوط ابو» می نامم»

گوته موزیانه گفت: «ابوحسن!»

«نه تتو، آن قدرها هم شرقی نیست. ابو به خاطر موسیو ادموند ابو که این نوشیدنی را اختراع کرد. در واقع مخلوطی ازرم و چیزهای دیگر است، اما رازان در همان درصد ترکیبش است».

«که نمی خواهی برایمان فاش کنی... خوب، هر طور که میلست است. اما عمو بو، فکر می کنم به نشانه قدردانی باید کمی ترا سرگرم کنم. فلوربر، چرا در حیثی که من «رقص بسنانکار» را اجرا می کنم، تو برنامه

«احمق اتاق پذیرایی» را بر پا نمی کنی؟»

فلوربر بدون لحظه ای معطلی از جا برخاست. یقه ژاکت خود را برگرداند. نک و توك مویی را که روی سرش باقی مانده بود آشفته کرد. حالت قیافه يك ابله را به خود گرفت و شروع کرد به شلنگ تخته انداختن دور اتاق. در حالی که با صدای بلند لند لند می کرد، موهای بلندش در اطراف سرش به پرواز درآمده بود و عرق از پهنای صورتش جاری بود. حضار هورا می کشیدند و او را تشویق می کردند و سن بو دستهای گوشنالد خود را با وجد و شادمانی به هم می کوبید. بعد کم کم از اوج هیجان کاسته شد و جمع متفرق شدند. دو نفری که زودتر از همه آمده بودند زودتر هم آن جا را ترک کردند و این دو نفر همان برادران گنگور بودند که قبل از این که اختتامیه مراسم شام برگزار شود سوار درشکه شدند.

زول گفت: «شب خوبی بود. البته يك شب جنجالی! می دانی ادموند، گاهی اوقات فکر می کنم که تمام بحثهای سیاسی به این گفته ختم می شود که «من بیشتر از تو می فهمم» و تمام بحث های ادبی به این که: «من خوش ذوق تر از تو هستم» و هر بحث مذهبی به این نکته که «من بهتر از تو هستم»

«بله و متوجه شده ای که در همه بحث ها من و تو بر عقاید خاص خودمان باقی می مانیم؟»

«بله، مسلماً ما عقیده مان را راجع به هومر تغییر نخواهیم داد! عجیب است، نه؟ هر کسی می تواند در باره پاپ بحث کند، همه چیز را مورد شك قرار دهد، به زمین و زمان معترض شود و خلاصه در باره هر چیزی بحث کند، الا هومر! آیین های ادبی خیلی عجیب و غریب هستند».

«به خصوص وقتی که کشیشهای مثل سن - و یکتور وجود داشته باشند! هرچه بیشتر با او باشم، بیشتر از او متفرق می شوم. برخلاف قریحه خدا داده اش، هیچ وقت عقیده ای از خودش ندارد و همیشه مداهنه عقاید باب روز را می کند».

«بله من هنرش را تحسین می کنم و گاهی اوقات عمیقاً او را درک می کنم، لیکن رفتار ناموزون او را نمی توانم تحمل کنم».

«راستی، امشب متوجه رفتار فلوربر شده بودی؟»

زول زیر لب گفت: «رفت آور، چقدر رفت او! یادم مانده يك بار برایم تعریف کرد که یکی از اجدادش دز کانادا بازی بومی ازدواج کرده بوده است، امشب که رفتار و حرکات او را می بایدم خیلی خوب این قضیه باورم شد. حالتی از نژاد سرخپوستان در قیافه و رفتارش به چشم می خورد. چه قدر این مرد دهاتی است!»

«خدا می داند که منتهای سعی اش را می کند تا مغز بورژوازی خود را در پس صدای نکره و خصمانه خود مخفی سازد، ولی اثری ندارد. این مردك بیچاره دست دون ژوان را از پشت بسته و از همین بابت دستش حساسی رو است».

«درست است، حرفهایی را که در باره ماجرای عاشقانه خود با مادام کولت به ما گفت شاهد این مدعا است».

«کاملاً. و در واقع همه می دانیم که زن نقش خیلی ناچیزی در زندگیش دارد. تازه وقتی پای پول در کار بیاید وانمود می کند که خیلی دست و دلباز است، ولی در واقع راحت دست توی جیبش نمی کند. هرگز چیزی

ادبستان / شماره پنجاه و یکم / ۹۵



پژوهشگاه مطالعات
رتال جامع علوم انسانی

نظرات او موافق بودم، به خصوص حرفهایی را که زمانی - اگر یادت باشد - در مورد لزوم حفظ ظرایف ادبی می‌زد، به طور حتم او در باره حرفها و نکات جالبی که می‌خواستند در باره آن دنیا برایمان بگویند فکر می‌کرده است.»

«و تو هم داشتی فکر می‌کردی...»

«بله من هم داشتم به تمامی چیزهایی که می‌خواستند برای نسل‌های آینده ضبط کنیم فکر می‌کردم، از جمله همان چیزهایی که خود او برایمان در آن لحظه می‌گفت و فکر می‌کرد که دود می‌شود و به هوا می‌رود.»

در پرتو ضعیف داخل درشکه، دو چهره رنگ پریده به هم لیخنند زدن و دو دست توطئه آمیز به هم فشرده شدند.

مورد ادبیات خیلی بدیع و نو هستند، ولی در واقع تنها هواخواه نویسندگانی است که سر زبان‌ها باشند و یا پیرو سنتها و رسوم و مورد تأیید بزرگان. یادت می‌آید که امشب چه قدر از به اصطلاح ذوق سرشار روی کولار تعریف کرد. و در پس این خوشامدگویی‌های غرأ، رشک و تنفیری ناپیدا موج می‌زد. وقتی بر علیه مسأله مالکیت داد و بیداد راه انداخته بود قیافه‌اش را دیدی؟ درست مثل انقلابیون ۱۷۹۲ با سر سختی سبعانه و شورشگرانه‌ای که تنفیری پنهانی نسبت به صاحبان زور و زر - همان‌هایی که سالها سنگشان را به سینه می‌زد - در پس آن احساس می‌شد: رشک و حسد وحشتناکی که حتی به کسانی مثل کلارین نیز تعمیم یافته بود.»

ادموند متذکر شد: «اما باید بگویم که خیلی جاها با

نمی‌خورد و هوس و لخرچی کردن به کله‌اش نمی‌زند. نه، فلور نازنین ما هم همان عقاید و عادات و تعصبات اکثریت مردم را دارد.»

زول گفت: «همه اینها در مورد سن بو هم صادق است ولی دست کم این صداقت را دارد که عیبهایش را ببذیرد.»

یک روز به من گفتم که عقاید معمول و پیش پا افتاده‌ای را قبول دارد، از جمله این که جوان بودن، پولدار بودن و زیبا بودن بهتر از پیر بودن، فقیر بودن و زشت بودن است. البته همیشه به قول خودش از احساس ضعفش در مقابل زنان رنج می‌برد. علاوه بر این از زشتی و پیری خود نیز کاملاً آگاه است.»

«درست است که در مورد این عقایدش صادقانه برخورد می‌کند، اما ظاهراً فکر می‌کند که نظریاتش در